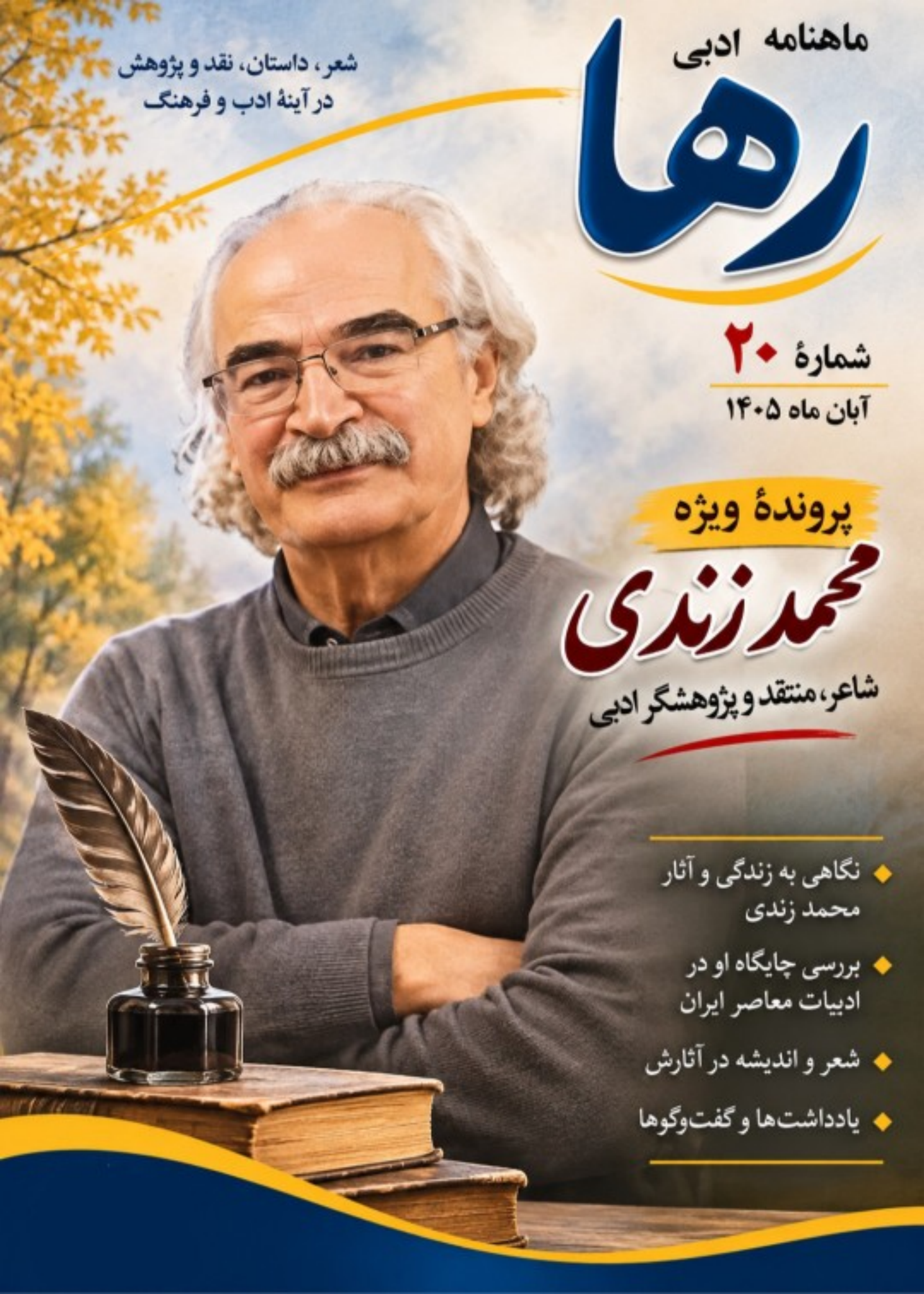

ماهنامه ادبی
رها
شعر، داستان، نقد و پژوهش
در آینهٔ ادب و فرهنگ
شمارهٔ ۲۰
آبان ماه ۱۴۰۵
پروندهٔ ویژه
محمد زندی
شاعر، منتقد و پژوهشگر ادبی
نگاهی به زندگی و آثار محمد زندی
بررسی جایگاه او در ادبیات معاصر ایران
شعر و اندیشه در آثارش
یادداشت‌ها و گفت‌وگوها

بسم الله الرحمن الرحیم

رها

ماهنامه‌ی ادبی، هنری، اجتماعی



سرپرست: رها کوردستانی
مدیر اجرایی: مهدی شعبانی‌پور
دبیر شعر: لیلا حبیبی
دبیر داستان: شیرین عظیمی
مدیر ادبیات کودک: رها فلاحی
گرافیک و صفحه‌آرایی: احسان ادیبی رها

راه ارتباطی جهت همکاری و ارسال آثار:

rahalilass@gmail.com

سایر راه‌های پیوند:

https://t.me/newsnetworkraha
https://t.me/mikhanehkolop
https://t.me/leilatayebir
https://t.me/rahafallahi
https://eitaa.com/mikhaneraha

تمامی هنرمندان و نویسندگانی که آثارشان را جهت نشر در ماهنامه ارسال میدارند، باید فرستندگان که ماهنامه‌ی رها در رد یا تایید آثار ارسالی ااختیار کامل داشته و باشد.

ماهنامه‌ی رها نسبت به تمامی هنرمندان و نویسندگان ناشناس محققین و خبرنگاران، را خمد است.

هنرکاری و شعاری به فارسی می‌باشد.

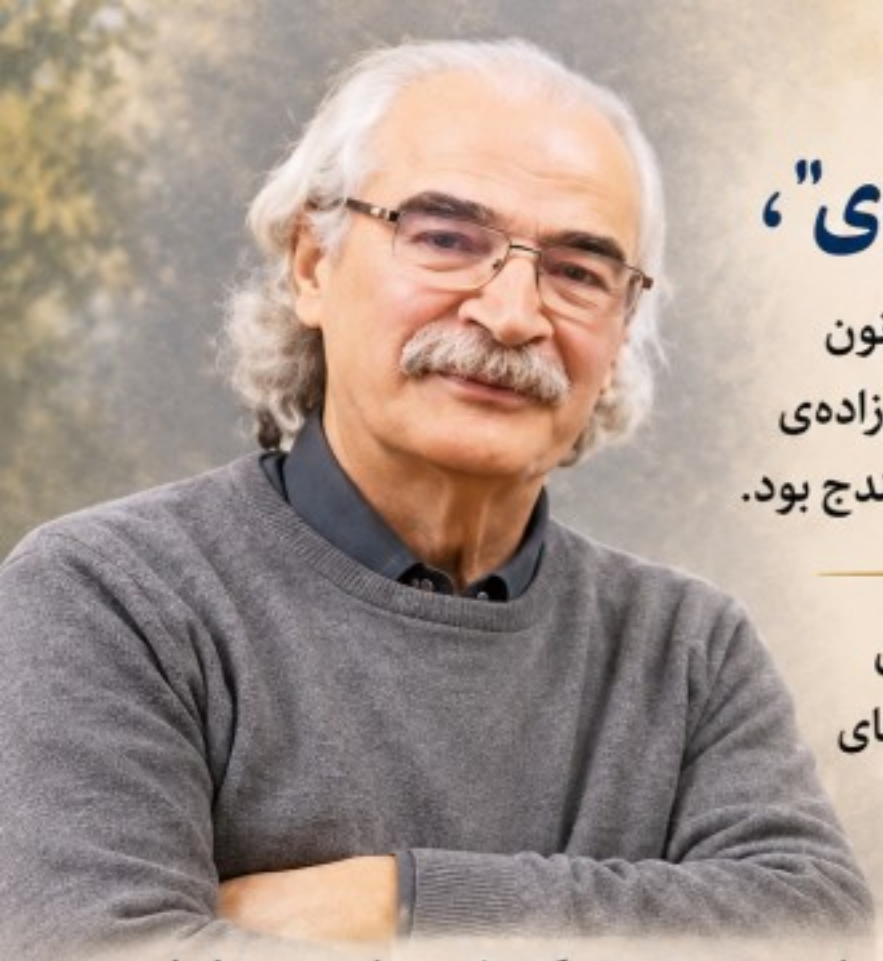
ماهنامه‌ی رها نشر بوده و بصورت به مستقل ادبی، هنری و فرهنگی است. که به همه هنرمندان و نویسندگان ادب و هنر فرصت داده شده و تنها متعلق فرهنگیان و ناشناسان و دیدگاه‌های فرهنگی و هنری خود را منتشر نمایند.

این ماهنامه زیر مجموعه‌ی انجمن شعر و ادب رها (میخانه) است و فضای آن به صورت برنامه و pdf منتشر و در دسترس دوستان قرار خواهد گرفت.



ماهنامه ادبی رها

نشریه‌ی تخصصی شعر و ادبیات و هنر



زنده‌یاد "محمد زندی"،

شاعر، منتقد ادبی و عضو کانون نویسندگان ایران کردستانی، زاده‌ی سال ۱۳۳۵ خورشیدی، در سنندج بود.

شعرهای او با مضامینی چون تنهایی، عشق، تبعید و خاطره‌های جمعی پیوند دارند.

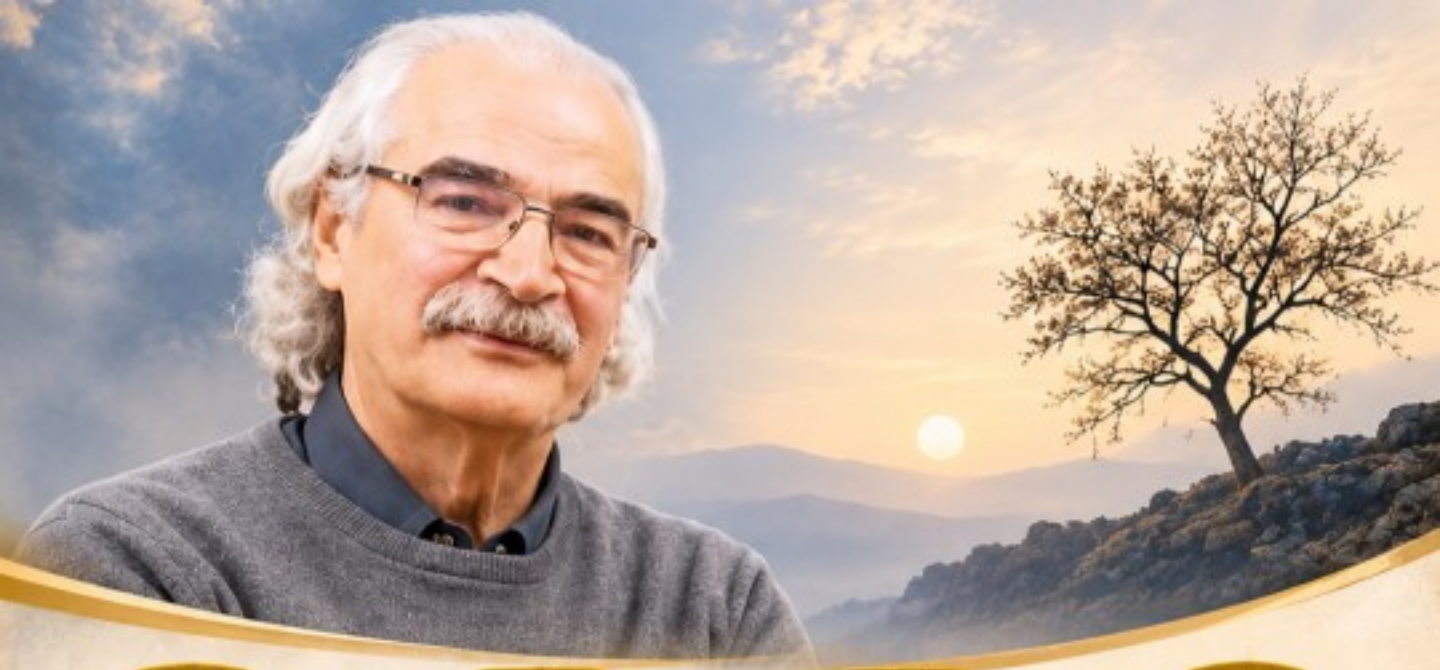
محمد زندی شاعری انسان‌دوست بود که شعر را نه وسیله‌ای برای خودنمایی و کسب شهرت، بلکه زبانی برای بیان رنج‌های اجتماعی و دردهای مردم می‌دانست. شعر او از زندگی مردم جدا نبود؛ از همان زندگی‌ای سرچشمه می‌گرفت که با نابرابری، ستم و آرزوی آزادی گره خورده است.

وی پس از یک دوره بیماری طولانی درگذشت و خبر ارتحالش در روز چهارشنبه ۲۹ مهر ۱۴۰۵ خورشیدی، منتشر شد.

کتاب‌شناسی:

- مجموعه شعر بارانی که تو را می‌نوشت
- مجموعه شعر گاهی درخت به من تکیه می‌زند
- مجموعه شعر ریواس‌های سرخ

و...



(۱)

از اول هم
آیین مهری نبودی
تو میترایی بودی
هر چند رگه‌هایی عمیق
از مهربانی
همراه با لبخند
همراه داشتی
رفیق!
امروز مهمانی داشتم
که نان را از کناره‌ها می‌خورد
یاد مهمان تو افتادم.

(۲)

[عشق و آزادی با وزن عطر و بوی شکلات]

فقر کلمه‌ی سنگینی است
و رقص سبکبال
حرف‌ها که کنار هم برقصند
صلح وزن و عطر آبنبات را دارد
و جنگ وزن و طعم بمب
اعدام با طنابش
وزن بالایی دارد
و تن که پیچ‌وپیچ می‌خورد
و مرگ را حتی اگر
از سمت دیگرش بخوانی
گرم نیست
سرد سرد سرد است
و زندگی
با ردیف حرف‌ها
در جریان و گذشتن است
با بوی شکوفه و سیب
با وزن شاخه و گل

(۳)

[تکرار]

تکرار این‌که من بیایم
به این در
و تکرار این‌که تو بمانی
چقدر این تکرار را دوست دارم

اما تکرار مردن‌ها
مرا پیرانده
همیشه بالای سرمان تفنگی بوده
تکرار زندان و زندانبان
و تکرار دفن ها
ژیانا!
اما چقدر تکرار تو را دوست دارم
و این در که همیشه بر پاشه‌ی پاشنه‌ی
می‌چرخد گکرانن
سنگ‌های آسمان
لت‌وپارم می‌کنند
همیشه بالای سر منوری پرسه می‌زند
ژیانا!
تو را کشته‌اند
تا با ماشینی تو را
ملافه‌پیچ به گوزستان ببرم تنها
تو مرده‌ای
و این برای من تکراری است
بدجوری تکراری است
هرروزه‌ها
و مردن‌ها من هم تکرار می‌شود
ژیانا!
همیشه ما ویران می‌شویم
همیشه ما زخمی می‌شویم
همیشه ما در بند می‌شویم
همیشه ما عاشق می‌شویم
همیشه ما شاعر می‌شویم
ژیانا!
دم در بیایی
و باز در به روی من باز شود
و تو بمانی
چقدر این تکرار را دوست دارم

بگذارید صدای شمشال بپیچد
نگذارید صدای شایک بیاید
که می‌دانیم کدام می‌ماند
صدای دهل
صدای رقص
صدای دستمال
و صدای پای ژیانا

(۴)

[مردم به دوربین‌ها نگاه نمی‌کنند]

نگاه می‌کنند هر روز
از کار تا خانه
از خانه تا هر جا
نه‌تنها برای جریمه
می‌خواهند بدانند
تن‌ها هستم
حجاب دارم
تا کجا به کجا می‌روم
همسفر دارم

هم‌دیگر را هم نگاه می‌کنند
و دنبال می‌کنند
اندرونی‌ها را
همه را یکسان
با گزارش‌های یکسان

دوربینی‌ها
تعارف ندارند
وارونه رفتار نمی‌کنند
عین نگاهشان

مردم در کار خودشان
از تقاطع‌ها می‌پیچند
از پیچ‌ها نمی‌پیچند
و دوربین‌ها
با مکسک‌ها
نشانه می‌روند.

(۵)

[تا شکوفه‌ات را بگویی]

(به چهار جان‌فدای محیط زیست)

تبر باشد یا اُره
یا آتش
جانم را می‌دهم
تا حرفت را بزنی
تا شکوفه‌ات را بگویی
تا ریشه‌ات را
که ما امروز چهار نفر بودیم
که ما جانمان را دادیم

بلوطم!
امروز آتش
مانع بود
امروز
ما چهار نفر بودیم

باید پرندگانت بخوانند
شکوفه‌ها و میوه‌هات
زیبایی بیافرینند
برگ‌ها و شاخه‌هات
سایه‌ی مردمان و
لانه‌ی پرندگان باشند
بلوط!
جانم را می‌دهم
تا حرف بزنی

(۶)

[احمد کایا و همسایه‌ها]

چند دشت شقایق
با چند کبوتر
می‌شود پنجره‌ی باز
چند رودخانه
با چند هزار نت
می‌شود درد مشترک
چند ماه
با چند گیتار
می‌شود ترانه‌ی کولی

چند آسمان ستاره
با چند زمین سرخ
می‌شود لاله‌های دی‌ماه
چند باغچه
با چند گنجشک
می‌شود تولدی دیگر

چند زخم
با چند سه تار
می‌شود سه قطره خون
چند نم نم باران
با چند عذاب عقل
می‌شود قیافه‌ای مشکوک
چند خورشید
با چند سیاه‌چاله
می‌شود اسیران در بند دایره دار
چند اقیانوس
با چند دریا
می‌شود کوچه‌ها و خیابان‌های آبی
چند میلیون پرنده مهاجر
با چند تلاب
می‌شود لبخند
می‌شوند لبخند
می‌شود لبخند.

(۷)

[جدول]

کارگران فصلی
گوشه‌ی میدان
آفتاب تنهایشان نمی‌گذارد
باران هم با شکوفه‌ها
همدردی می‌کند گاهی
و بارها پاییز
برگ‌هایش را هم‌دم آن‌ها کرده
به وقت سفره‌ی خالی
برف هم تن‌های‌شان را
تنها نمی‌گذارد
بارها دیده‌ام
کنارشان چمباتمه زده

(۸)

[هرگز]

هرگز رویایم نرسیدن
به تو نبود
میلی‌مترها که به هم نزدیک
اما بی‌تصادفی به هم دور می‌شویم

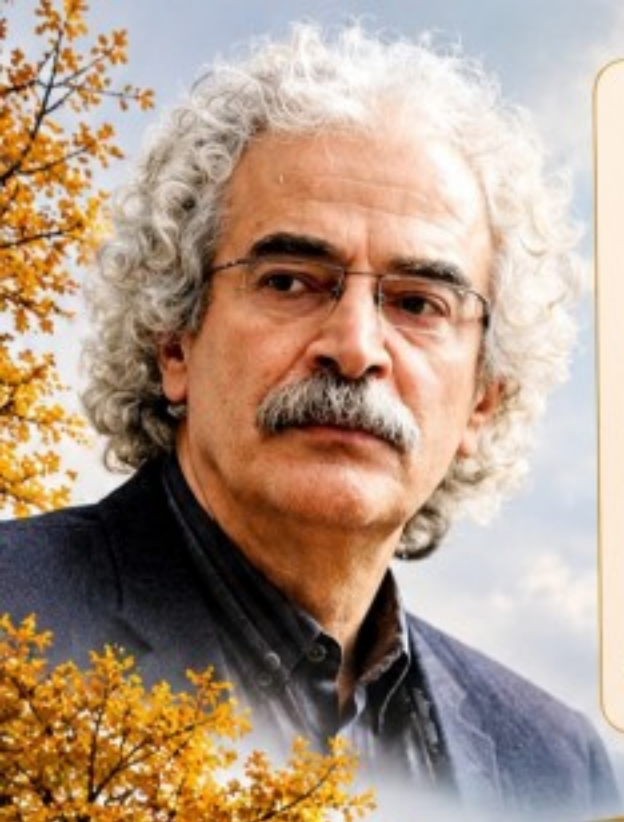
هر صبح می‌آییم
پالتو می‌آویزیم
و شب با پالتوی شکل‌گرفته
می‌رویم
هرگز
رویایم نرسیدن به تو نیست.

(۹)

[کم تر از آن سال‌ها]

و من هنوز
جای خالی دست‌های‌مان را دارم
و بوی نان
که پیچیده در کوچه و
نشسته در خط دست‌ها
و ما هر کدام به راهی
تو به راه خود
و من هنوز
به راه تو می‌روم

کوچه‌ها برف دارند
کم‌تر از آن سال‌ها
که کم تر برف
و کم تر بازی
کوچه‌ها درخت دارند
کم‌تر از آن سال‌ها
که کم تر برگ
و کم‌تر سایه
کوچه‌ها رهگذر دارند
کم‌تر از آن سال‌ها
که کم تر دیدار
و کم‌تر پنجره
خیابان پر از قدم‌های سنگین
پر از سایه
که هریک به دنبال دیگری می‌روند
و تو به راه خود
و من هنوز به راه تو می‌روم.



(۱۰)

[صدا که رفت]

صدایش از دالان قهوه‌ای
که عبور کرد
اشیاء به پچ‌پچ افتادند
نزدیک‌تر که رسید
مجسمه‌ای چوبی
به جان آمد
نفس‌که به مجسمه خورد
آوازی برآمد
که گفتی نوای عاشقی است
صدا رفت
نفس رفت
مجسمه
خشک‌تر از خشک‌سالی ریخت

(۱۱)

[گاهی سبزه]

لباس‌ام‌زندانی‌ست
گاهی درختی خشکیده
گاهی سبز
قناری از سرم درمی‌آورم

قناری خسته
لب‌خوانی می‌کند
کارون در گور
چندین سال بزرگ‌تر شده

(۱۳)

[کم‌تر از آن سال‌ها]

و من هنوز
جای خالی دست‌هایمان را دارم
و بوی نان
که پیچیده در کوچه و
نشسته در خط دست‌ها
و ما هر کدام در راهی
تو به راه خود
و من هنوز
به راه تو می‌روم

کوچه‌ها برف دارند
کم‌تر از آن سال‌ها
که کم‌تر برف
کم‌تر بازی
کوچه‌ها درخت دارند
کم‌تر از آن سال‌ها
که کم‌تر برگ
و کم‌تر سایه
کوچه‌ها رهگذر دارند
کم‌تر از آن سال‌ها
که کم‌تر دیدار
کم‌تر پنجره
خیابان پر از قدم‌های سنگین
پر از سایه
که هریک به دنبال دیگری می‌روند
و تو به راه خود
و من هنوز
به راه تو می‌روم.

(۱۲)

[برای واژه‌ها]

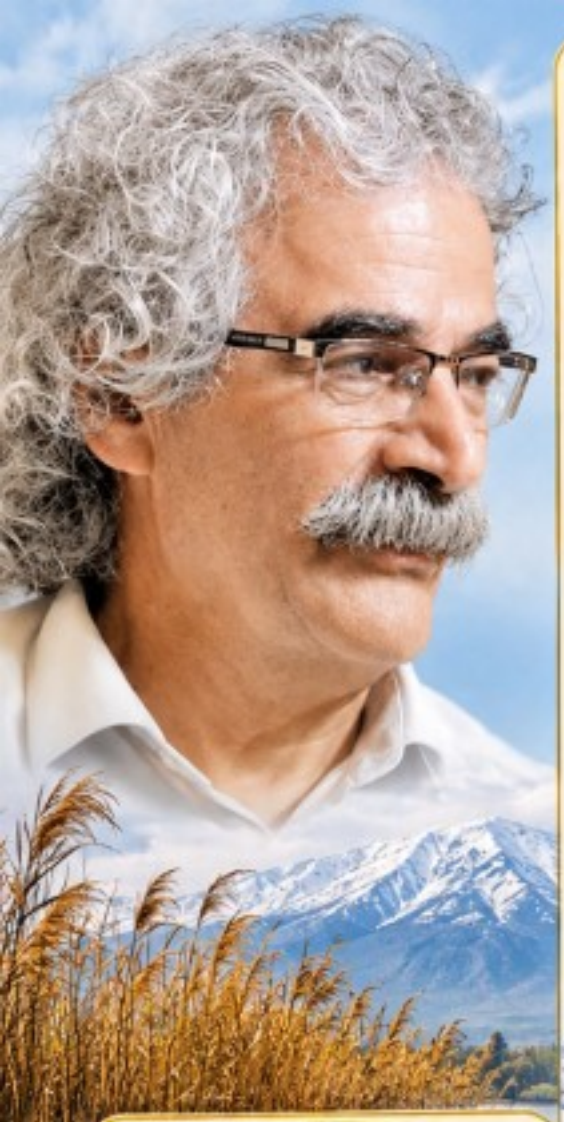
/ به شاعر ابراهیم رزم‌آرا

یک روز را اگر می‌بخشیدیم
هر یک از ما
به ابراهیم
روزهایی که برای خودش می‌خواست
سرشار می‌شد
می‌گفت برای واژه‌ها
سر پناهی، چیزی می‌سازم
ما که بخشیده بودیم
سال‌هایمان را
به نوح به آدم
و ببخشیم اگر
یکی از روزهایمان را
به خضری که
هم اکنون همسایه‌ی ماست
که کودکی گمشده
در دریایی است
که به پای تو می‌افتد
وقتی با تو قدم می‌زند.

(۱۴)

[هشت صبح]

ماه می‌گریزد
از درخت
از تصور تیرباران شدن لورکا
و آسمانش را
به آتش می‌کشد
در ساعت هشت صبح



(۱۵)

[گوش‌ها گوش‌به‌زنگ صدایی هستند]

تو نرا بر می‌دارند
به بیابانی
در میانه‌ی خستگی‌ات
پرتاب می‌کنند
به اتاقی
دور از همه‌چیز
قربادت را
چه‌کسی خواهد شنید
چشم‌هایت را درمی‌آورند
می‌اندازند گوشه‌ای
چشم‌ها به تو نگاه می‌کنند
تو نگاهی نداری
زبانت را در می‌آورند
می‌اندازند گوشه‌ای
و گوش‌هایت را
آب از آب تکان نمی‌خورد
چشم‌ها جایشان را عوض می‌کنند
گوش‌ها فراموش می‌شوند
زبان در راز افتاده
دور از همه‌کس
حالا اندام‌هایت را
بایگانی می‌کنند
تنت خالی‌ست
در نیزاری خاک می‌ریزند
چشم‌ها دوباره جایشان را عوض می‌کنند
گوش‌ها، گوش‌به‌زنگ صدایی هستند
زبان دراز به دراز
به کف سرد چسبیده
باد در نیزار
سکوتت را
پخش می‌کند.

(۱۶)

[قطره‌قطره می‌خندد]

از پنجره
کوه پر برف می‌نماید
دست دراز می‌کنم
و گوله‌ای برف به‌سمت تو پرت می‌کنم
تو می‌خندی
و در سراشیبی کوجه می‌دوی
پنجره و من می‌خندیم
با پنجره
دست درازتر می‌کنم
و گوله‌ای بزرگتر به‌سمت کوه پرت می‌کنم
کوه دنبال ما می‌دود
من و پنجره سفید می‌شویم
قلب من
قلب پنجره
ما بخ زده‌ایم
تو از سربالایی می‌رسی
پنجره و من را در آغوش می‌گیری
یکی از ما قطره‌قطره می‌خندد
و یکی مرده است
و تو نمی‌دانی
که کوه سر جایش
می‌خندد
یا گریه می‌کند.

(۱۷)

[می‌چرخم حالا]

اگر پاییز را
قربانی کنم به پای بهار
زمستان نمی‌گذارد

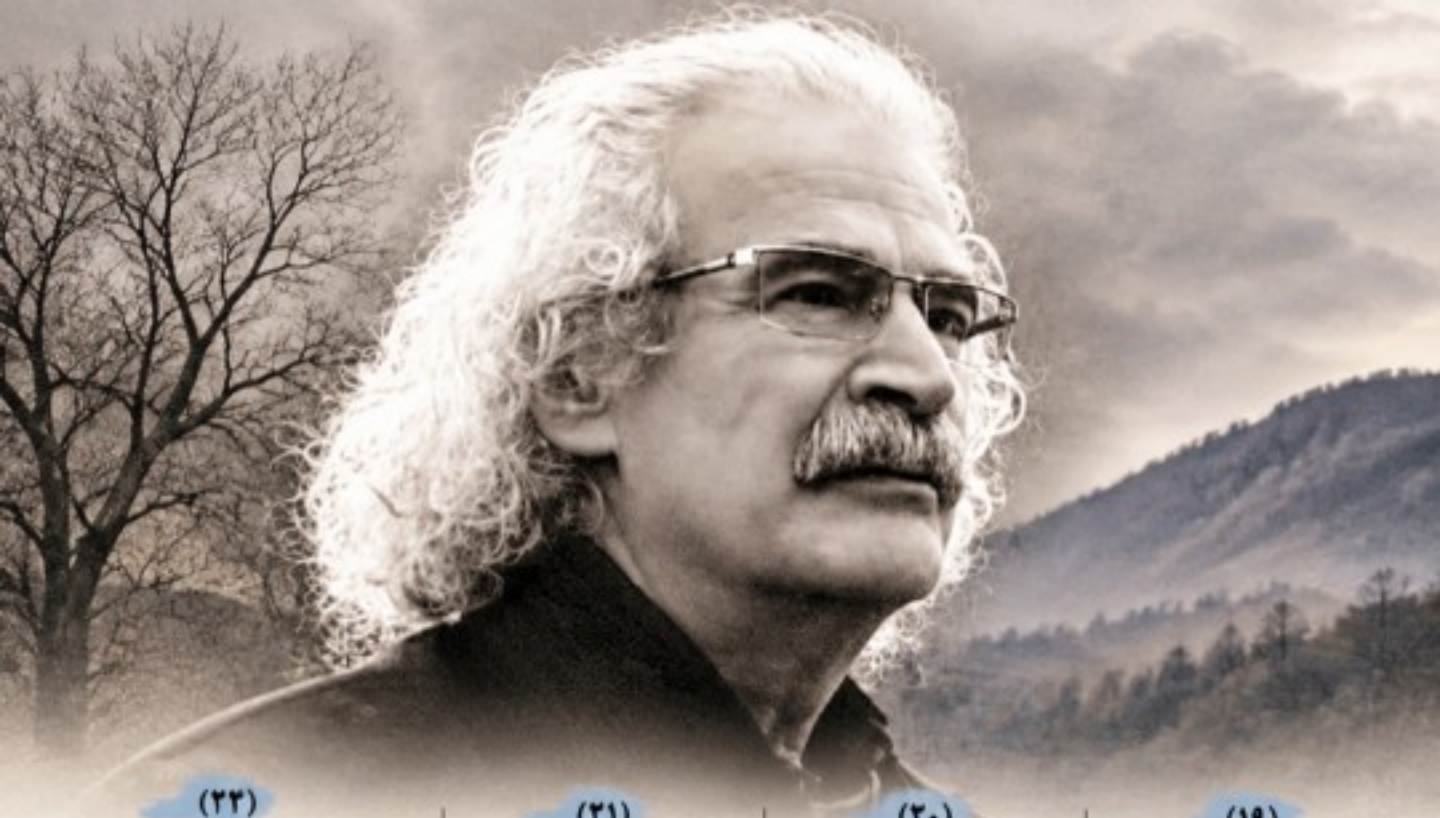
اگر بهار را
قربانی پاییز کنم
تابستان نمی‌گذارد

می‌چرخم حالا
در غوغای رقص برگ‌های سبز
نیمه‌سبز، قرمز، زرد
و الیته برگ‌های سفید

(۱۸)

[پیراهن]

ده پیراهن دارم
یکی می‌پوشم
یکی می‌پوشانم به همسایه
یک پیراهن به فتانه‌ی مجنون
یک پیراهن برای معتاد کنار پل
یک پیراهن به مهاجر افغان
و یک پیراهن
نمی‌دانم به که و کجا؟
حالا شش پیراهن دارم
یکی را می‌پوشم
یکی را به رفیق پناهنده
یکی به نرگس‌فروش چهارراه
یکی به زندانی
یکی به رفیق خفته در خاکم
و یک پیراهن به مهاجر کورد
حالا دو پیراهن دارم
فقط یکی می‌پوشم
پیراهن تو
یکی برای رفیق تبعیدی
حالا یک پیراهن دارم
یکی می‌پوشم
یک پیراهن را
جلاد بر می‌دارد.



(۱۹)

[زندگی می‌کتم]

با دست‌های بی‌تفنگ
و دهانی از هوای تو
با گرمای یک لحظهٔ آزادی
و یک گیلاس لبخند پر
برای تو
زندگی می‌کتم.

(۲۰)

[کوچک دریا]

فرزندان کوچک
ماهیانی مرده
و ماهیانِ کوچک
قورت داده می‌شوند
زمین با دیوارهایش
و دریا بی‌پادشاه!

(۲۱)

[فاصله‌ها]

پرده
با پنجره‌های بسته
در شب
نمی‌نوازد
سپیده
ساز می‌گیرد
تت‌های پر نور
اکوردهای پر چین
با فاصله‌ها
پرده در پرده
رود را
تداعی می‌کند.

(۲۲)

[آویزان]

به دنیا که آمدم
گوزنی کنارم گذاشتند
هم سن
گفتند نامش زندگی است
با زندگی بازی می‌کردم
هر جا زندگی بود
بزرگتر شدیم
شاخ در آورد
برایم شاخ و شونه کشید
گاهی سخت می‌شد
دیگر بازی نبود
چنگ بود و غریبیْ
روزی با شاخ‌هایش
آویزانم کرد
و با هم در بلندی معلق
رها شدیم
به جای دره‌ای عمیق
روی درختی عظیم پرت شدیم
هر دو به یک سمت افتادیم
ایستادیم
او مرا نگاه کرد
و من او را
او به چشم‌های من نگاه می‌کرد
و من به چشم‌های او
به سمت‌ام آمد
و من به سوی او
همدیگر را لمس کردیم
همدیگر را در آغوش کشیدیم
و او مرا بر پشت خود سوار کرد.

هر قطره آب
یک زندگی است...

با صرفه‌جویی در آب

به آینده‌ای بهتر کمک کنیم

- از چکه کردن شیرآلات جلوگیری کنیم.
- مدت زمان استحمام را کاهش دهیم.
- ماشین لباسشویی و ظرفشویی را با ظرفیت کامل استفاده کنیم.
- در آبیاری فضای سبز از روش‌های نوین و کم‌مصرف بهره ببریم.
- با هر قطره آب با ارزش، مهربان باشیم.

آب را هدر ندهیم
زندگی را حفظ کنیم...

صرفه‌جویی در آب
امروز، تضمین زندگی فردا



زورا سورونبایوا

شاعر، نویسنده و نمایشنامه‌نویس قرقیزی

خانم "زورا سورونبایوا" شاعر، نویسنده و نمایشنامه‌نویس قرقیزی اهل شوروی سابق، و نخستین نویسنده‌ی زن در قرقیزستان، زاده‌ی ۱۵ اوت ۱۹۲۴ میلادی، در روستای جولگولوت (ژولگولوت)، ناحیه آک سو، منطقه ایسیک کول قیرقیزستان، در یک خانواده‌ی دهقان فقیر بود.

وی تک فرزند خانواده بود. و تحصیلات عالی نداشت. به جای دانشگاه در دفتر تحریریه روزنامه‌ی «پراودای ایسیک-کول» مشغول به کار شد. جایی که بلافاصله پس از فارغ‌التحصیلی از مدرسه به عنوان منشی- تایپیست و سپس به عنوان خبرنگار شروع به کار کرد. او دیرتر آن را دانشگاه خود نامید.

از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۷۴ میلادی، به‌عنوان خبرنگار روزنامه‌ی بین‌منطقه‌ای «کمونیستی امگگ» فعالیت داشت و از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۹ میلادی، دوباره به عنوان خبرنگار «پراودای ایسیک-کول» مشغول به کار شد.

او در سرگذشت خود می‌نویسد که: «...من تمام عمرم را در یک جا کار کرده‌ام، می‌توان گفت همانند یک درخت ریشه‌های عمیقی در آنجا دوانده‌ام... نخستین بار در آن دفتر تحریریه «پراودای ایسیک-کول» قلم به دست گرفتم و از آن زمان تاکنون، پیوسته در آنجا کار کرده‌ام. کار خلاقانه‌ام را با شعر شروع کردم. خجالتی بودم و جوان، شعر می‌نوشتم و هرگز آنها را به کسی نشان نمی‌دادم - کم‌رو بودم. به نحوی، شعرهایم به دست سردبیر روزنامه، شایگ ژامانساریف، افتادند. او یک روز با من تماس گرفت و پرسید: «زورا، این شعر توست؟». من بی‌کلام آنجا ایستاده‌ام می‌ترسیدم پاسخ آری یا نه بدهم. شایک آقا نتوانست مقاومت کند و گفت: «اوه، زورا، تو آن را را نوشتی، مگر نه؟ اسمت آخرش هست. شعر فوق‌العاده‌ای است: ما آن را منتشر خواهیم کرد. معلوم می‌شود که زیاد خوانده‌ای، سخت کار کرده‌ای، مدت زیادی دنبالش گشته‌ای. چرا خجالت می‌کشی؟ خجالت نکش، ادامه بده...». این کلمات در آن زمان الهام زیادی به من بخشیدند.

نخستین تلاش‌های شاعرانه سورونسایوا، که مورد تأیید همکارانش قرار گرفت در سال‌های پس از جنگ منتشر شد.

در سال ۱۹۹۵ میلادی، به پاس خدماتش به فرهنگ و ادبیات قیرقیز، عنوان ارزشمند نویسنده مردمی قرقیزستان به او اهدا شد. که نخستین زنی بود که به این افتخار دست می‌یافت.

درون‌مایه آثار سورونسایوا بیشتر حول محور زندگی زنان، چالش میان سنت و مدرنیته، و تقابل زندگی روستایی و شهری می‌چرخد.

زورا سورونسایوا مسیر خلاقانه خود را در سال ۱۹۴۷ میلادی، آغاز کرد. زمانی که اثر خود به‌نام "به دختر کره‌ای" برای نخستین بار در یک روزنامه محلی منتشر شد.

با گذشت زمان، تعدادی مجموعه شعر از جمله «دهکده من» نخستین مجموعه شعر او در سال ۱۹۶۰ میلادی، «دوستی»، «کوه‌ها به یاد می‌اورند» و دیگر آثار وی. منتشر شدند.

نخستین تلاش او در نثر داستان "کل آستر" بود که در سال ۱۹۷۱ میلادلی، منتشر شد. این داستان شهرت بی‌سابقه‌ای برای سورونسایوا به ارمغان آورد و به یکی از پرخواننده‌ترین آثار او تبدیل گردید. هشت سال بعد، این داستان به روسی ترجمه و با عنوان «گل‌های پاییزی» منتشر شد.

سرانجام زورا سورونسایوا در ۱۴ آوریل ۲۰۱۲ میلادی، در سن ۸۸ سالگی درگذشت، و در روستای زادگاهش ژولگولوت در ناحیه آکسو در منطقه ایسیک-کول به خاک سپرده شد.



کتاب‌شناسی:

کتاب به زبان قرقیزی:

- روستای من: مجموعه‌ای از اشعار. -.ف : قرقیزستانمامباس، ۱۹۶۰ - ۷۲ ص.
- دوستی: ترانه‌ها. اشعار. - قرقیزستان، ۱۹۶۶ - ۹۹ ص.
- یتیمان: یک داستان. -.ف : قرقیزستان، ۱۹۷۰ - ۱۲۴ ص.
- گل آسترا: یک داستان و داستان‌ها. -.ف : قرقیزستان، ۱۹۷۳ - ۲۳۹ ص.
- زن سپید مو: داستان‌ها. - انتشارات مدرسه، ۱۹۷۹. - ۲۰۷ ص.
- گل‌های رز وحشی: یک داستان. -.ف : قرقیزستان، - ۱۹۷ ص.
- آندری: قصه‌ها و داستان‌ها. -.ف : قرقیزستان، ۱۹۸۱ - ۱۸۴ ۶.
- کوه‌ها می‌دانند: اشعار. -.ف : قرقیزستان، ۱۹۸۵ - ۱۱۱ ص.
- آرام، باش، مادر: اشعار. -.ف : مدرسه، ۱۹۸۵ - ۱۲ ص.
- غریبه: یک رمان. -.ف : ادبیات، ۱۹۸۸ - کتاب‌های ۱-۱. - ۷۰۰ ص.
- نامه‌ای از لنینگراد: یک داستان. -.ف : مدرسه، ۱۹۸۹.
- آرمان: رمان. - ب : انتشارات بییکتیک. ۲۰۰۲ - ۵۲۸ ص.
- داستان یک عشق: مجموعه‌ای از داستان‌ها.انتشارات - بییکتیک، ۲۰۰۴ - ۳۲ ص.

کتاب به زبان روسی:

- گل‌های پاییزی: یک داستان، یک داستان. -.ف : قرقیزستان، ۱۹۷۹. - ۱۹۲ ص.

نمایشنامه‌ها:

- عروس یک مرد (کمدی). تئاتر درام ایسیک-کول به نام ک. ژانتوشف. ۱۹۸۶.
- آرامگاه شکسته (تراژدی). تئاتر درام ایسیک-کول به نام ک. ژانتوشف. ۱۹۸۹.
- ایلدت ("آرامگاه شکسته"). تئاتر درام ژامبیل به نام آیای. ۱۹۹۲.
- ثروت و عشق. تئاتر درام ایسیک-کول به نام ک. ژانتوشف. ۲۰۰۱
- تئاتر درام نارین صبح آتشین به نام م. ریسکولوف. ۲۰۰۱



فروشگاهبزرگ آرکا

فروش انواع رینگ و لاستیک، سیستم و دزدگیر خودرو

لوازم یدکی ماشین، باطری، روکش و...

اقساط تا ۸ ماه بدون پیش‌پرداخت

پشتیبانی و سفارش

@arkashop_saviour

بازدید از سایت و خرید مستقیم

http://arkashop1402.com

@arkashop1402



داستان ماه

[در را باز نکرد]

منصور خردادمهر

با عصای چوبی‌اش چند باری محکم به در کوبید. سر عصا شکست و وسط کوچه پرتاب شد. مریم خانم که در حال پارک ماشین بود پیاده شد و با کفش‌های تق‌تقی‌اش به سمت پیرمرد رفت. تکه‌ی شکسته‌ی عصا را برداشت و پرسید: "عمو عباس چیزی شده؟ می‌تونم کمکت کنم؟".

عمو عباس با گوشه‌ی آستینش چرک و عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت: "یه تک پا رفتم تا این سویری سر کوچه، به این زن گفتم گوش به زنگ باش، برگشتم درو باز کنی. حالا نیم ساعته دارم در می‌زنم. باز نمی‌کنه که نمی‌کنه؟".

زن همسایه از پنجره‌ای که دقیقا رو به روی خانه‌ی عمو عباس بود، سرش را بیرون آورد و به عمو عباس گفت: "حاجی چرا کلید بر نداشتی؟"

عمو عباس به دیوار تکیه داد و عصای شکسته رو بین دو دستش گرفت و گفت: "چند روز پیش دسته کلیدمو گم کردم، کسی رو ندارم بره کلید جدید برام درست کنه".

زن همسایه چند دقیقه بعد دستش رو از پنجره درآورد و گفت: "مریم خانم این کلید خونه‌ی مارو امتحان کن. شاید در باز بشه".

عمو عباس سرش را بالا انداخت و با پوزخند گفت: "آگه هر کلیدی هر قفلی رو باز کنه که سنگ رو سنگ بند نمیشه".

مریم خانم رفت و از داخل ماشین چهارپایه تاشوی کوچکی را آورد. آن را باز کرد و عمو عباس را روی آن نشاند.

زن همسایه چادر گلی به سر با استکانی آب بیرون آمد و گفت: "حاجی این آبو بخور یه کمی آروم بشی، درو باز می‌کنه نگران نباش".

پیرمرد کمی پاچه‌ی شلوارش را پایین کشید و دمپایی پاره‌اش را پنهان کرد و گفت: "من که بیرون اومدم تازه وایساده بود نماز ظهرشو بخونه تا حالا نمازش تموم شده".

مریم خانم چند قدی جلو رفت و گفت: "شاید حاج خانم خوابش برده. شماره تلفن خونه رو بده شاید زنگ تلفن از خواب بیدارش کنه".

زن همسایه وسط حرف مریم خانم پرید و گفت: "من قبل از اینکه بیرون بیام زنگ زدم جواب نمیده".

عمو عباس که از فضولی زن همسایه خوشش نیامده بود گفت: "الهی خواب ابدی رفته باشه، الهی از دستش راحت بشم".

زن همسایه که صورتش قرمز و چشمانش گشاد شده بود به پیرمرد نگاهی انداخت و چند باری سرش را تکان داد و دهنش را به گوش مریم خانم نزدیک کرد و پواش گفت: "اینم از به عمر کلفتی و نوکری یه مرد رو کردن. به خاطر یه در باز نکردنی اینطوری دعا می‌کنه. پناه بر خدا از این همه بی‌چشم و رویی!".

پیرمرد سرش را روی دستانش گذاشت و با بغض گفت: "بیست سال در گوشش خوندم بزار بچه‌ای از پرورشگاه بیاریم بزرگ کنیم، برای پیری عصای دستمون باشه. قبول نکرد که نکرد. می‌گفت نمی‌تونم بچه یه نفر دیگه رو کنار خودم بزرگ کنم".

حسین آقا سویری سر کوچه با چند پلاستیک خوراکی جلو آمد و آنها را کنار در گذاشت. دستش را روی شانه‌ی پیرمرد گذاشت و گفت: "عمو زبانش وسایلی که خریدی رو برات آوردم. چرا هنوز اینجایی؟ چرا خونه نرفتی؟"

مریم خانم روسری‌اش را مرتب کرد و با لپ‌های گل انداخته زیر چشمی نگاهی به حسین آقا انداخت و زودتر از عمو عباس، جریان را تعریف کرد.

حسین آقا دکمه‌ی بالایی لباسش را بست و دستی به موهای ژل زده‌اش کشید و نگاهی به در کاهگه‌ی قدیمی و دیوار کاه گلی انداخت و اینکه خودی نشان بدهد گفت: "الان خودم بازش می‌کنم".

از تیر چراغ برق سیمانی سر کوچه بالا رفت و در حالی که پاهایش بالا می‌کرد از دیوار چند همسایه عبور کرد و به خانه‌ی عمو عباس رسید.

از در پایین رفت و بعد از چند تانیه آن را باز کرد: بیرون آمد و لباس‌هلش زمستونی خیلی ضخیم بود قلبی آن ورد عمو عباس داخل رفت و بعد از چند دقیقه صدای فیلتر و چایدن دلش قار و قور قلبی خیلی عذاب می‌کرد. خانم حوری به بیرون بیرون بیرون و روی روی منفذ ریه‌هایش می‌کرد.



داستان ماه

فرزاد سیاهپوش

[سنگ‌چین]

سایه‌ی کبودِ صخره‌ها بر «تنگه» افتاده بود. باد سرد از میان گردنه‌ها می‌گذشت و بوی علف خشک و برگ‌های بلوطِ را تا مدخل آبادی می‌کشاند. طاووس، در میان مردان ایل ایستاده بود و نگاهش را به مرز باریکی دوخته بود که دو شیار گاو آهن، میان زراعت و دامنه‌ی سنگلاخ کنده بود.

جافر، با قباله‌ای مچاله در دست، رو به جماعت کرد: «زمین، طاقتِ دستِ زنانه را ندارد. سهم دختر، نان سفره‌ی مردم است؛ زمین که از دست برود، ریشه‌ی ایل خشک می‌شود. سهمش محفوظ است؛ هر وقت بازگردد، سایه‌ی برادر بر سرش خواهد بود».

مردها سر تکان دادند. رسم، چون سنگی سنگین که از بلندی غلتیده باشد، دهان‌شان را بسته بود.

طاووس، مرامِ این دشت و دره را خوب می‌شناخت. سنگ‌چین‌ها را دیده‌بود؛ می‌دانست در جایی که مرز زمین‌ها را سنگ‌چین‌های دست نخورده تعیین می‌کنند، کاغذ و کلمات بر باد می‌روند. اما این بار پا پیش گذاشت. چشم در چشمِ جافر و آن جمعیتی که سکوت را چون باری سنگین بر دوش داشتند، ایستاد:

«خاکی که خواهر به آن چشم داشته باشد، از چشم آسمان سیراب نخواهد شد. گندم هم اگر بدهد، رگه‌های آردش تلخ و قرص‌های نانش آجر خواهد بود. هردانه‌ای‌که در این تنگه بکارید، آفتی براپتان بار خواهد آورد».

سکوتِ سنگینی بر دشت سایه انداخت. دستِ جافر بر دسته‌ی چوبی بیل و قباله‌ی کاغذی، لرزید. نگاهش از چشمان بی‌هراسِ خواهر گذشت و بر شیاری از زمین افتاد که دیگر از حاصل‌خیزی‌اش مطمئن نبود.

طاووس بی‌آنکه پشت سر را بنگرد، از دامنه‌ی سنگلاخ بالا رفت. او چیزی از زمینِ پدری حاصل نکرد؛ اما نخستین شکافِ عمیق را بر گرده‌ی سنتی صلب؛ کاشت که قرن‌ها بر شانه‌ی این دیار سنگینی می‌کرد؛ شکافی که شاید چشمه‌ای از آن بجوشد و رنج‌های انباشته را بشوید.

اهدای خون...
اهدای زندگی است...

اهدای خون
نشانه‌ی انسانیت است





فواید اهدای خون

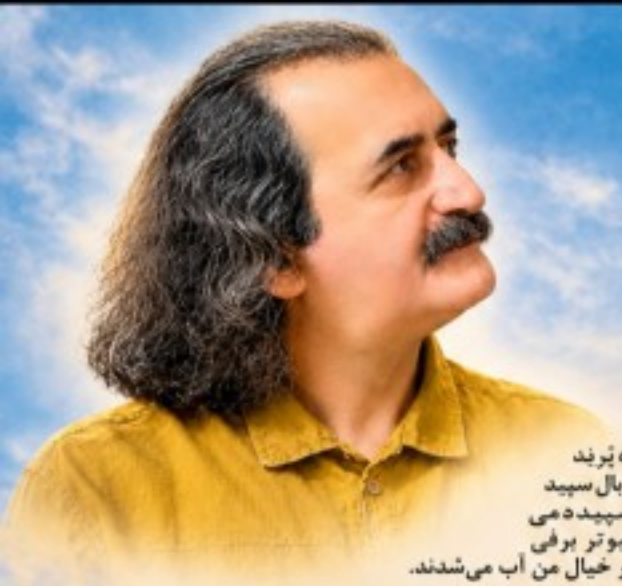
- نجات جان بیماران و مصدومان
- کمک به درمان بیماری‌های خاص
- سلامت فردی و جامعه
- احساس خوب و رضایت معنوی

با اهدای خون
قهرمان زندگی باشیم

خون شما، امیدی دوباره برای زندگی دیگران

همین امروز
برای اهدای خون اقدام کنید.

مشارکت شما
تضمین کننده‌ی
زندگی فرد دیگری است...



۲۰ شعر کوتاه
از ضیاءالدین خالقی

۱
شکوفه
لحظه‌ای‌ست
که می‌روید
سیب
اتفاقی‌ست
که می‌افتد.

۲
ای‌کاش
همان ساقه‌ی نازک نجوا بودم
از نسیم در رقص و حسرت
اما
باد ناچارم کرد
درخت زمخت غریو باشم.

۳
به چشم‌هایم گوش می‌دهد دیوار
وقتی که هیچ پنجره‌ای
باز نمی‌شود.

۴
پر
وا
نه
تا
رنگ‌هایت بدانند
از باغ
بویی رسیده است.

۵
گل
خاطره‌ای را کنار پنجره می‌نشاند
باد
خاطره‌ای را پریر می‌کند
این‌جا باران شعر می‌بارد.

۶
باران که بر ایوانم ببارد
صدای پایی در دفترم
بیدار می‌شود
و به‌سمت آبادی می‌رود.

۷
آن‌چه به‌جا می‌ماند از شب
عطر گل‌های پیراهنت بود
که با من‌اش درآمیختی
وآن‌چه به‌جا می‌ماند از شب
عطر شب بوهاست
که مرا
رسوا می‌کند.

۸
از ساقه‌ی رویاست
که گل‌های آسمان
ریشه‌در زمین‌دارند.
و تو ای دوردست
که در دل منی
و من خیال‌می‌کنم که شعر می‌گویم.

۹
شبی که اعماق را می‌کاویدند
شبی که واژه‌ها ریشه‌هاشان را به دریا می‌رسیدند
شبی که پاهو از دهان او
و چند ستاره و یک قرص ماه
از خورجین درویشی بیرون می‌آمد.

۱۰
آتشی در شب برفی
و خاطره‌ای سوزناک
که کمی دورتر
سوت می‌زند.

۱۱
پرنده پَرند
با دو بال سپید
در سپیده‌دمی
دو کبوتر برفی
که در خیال من آب می‌شدند.

۱۲
مگر چند کلمه
چند نگاه
و چند شب تا به سحر
بین ما گذشت
که گذشت این‌همه سال‌های حسرت و
می‌گذرد این‌همه سال‌های ابرآلود
مگر چند....

۱۳
باران، همه‌ی دریاها را
رقصید
باران که آسمان‌ها را
به وفوله انداخت.

۱۴
سرانگشتانم شعله‌ورند
دستم را
برای روشن‌کردن شمع
به سقاخانه می‌برم.

۱۵
چه جهان‌بینی گسترده‌ای
کلاغی، کلاغی را دفن می‌کند
در آبد.

۱۶
فراموش نمی‌کنم
هرگز
نسیمی را
که از سمت گلی سرخ می‌وزید و
قایق مرا به پیش می‌بُرد.

۱۷
پرنده‌ها به نام تو
سر دادم
آرزوها به نام تو
پر
که پرواز
شکل دیگر آزادی بود
و شکی دیگر بند.

۱۸
تو کبریت بگش بر تاریکی
تو آتش خرد را مهیّا کن
روشنایی زندیک می‌شود.

۱۹
پنجره‌ای از صحبت‌های دور
از ماه نور
به خاطر ما
که تنهاییم.

۲۰
ای مبداء روشنایی!
ای ذات تخیّل!
نور را به‌حق نور
نور را به‌حق یکی از شاخه‌های روشن دور
به نزدیک‌تر از من
به نزدیک‌تر از من
به نزدیک‌تر از من
نزدیک شو!

شعر و سخن

دو شاعر، دو دیدگاه، یک آسمان شعر



[سید اسلام فاطمی]



[عزت الله چنگایی]

(۱)

به جاده‌های زندگی
سفر بهانه من است
صدای پای لحظه‌ها
خوشین ترانه‌ی من است

در این مسیر، دل رها
به پای شوق میروم
امیدو عشق و عاطفه
سه عاشقانه‌ی من است

بِیا بیا، توهمَّ بیا
که دست تو به دست من
برای مهر و دوستی
خط نشانه‌یِ من است

من اَز سپیدهَ گفته‌ام
تمام عمرخویش را
هراس نارسیدنش
غمَّ شبانه‌ی من است

تمامِ شعرهای من
تب مرا توشته‌اند
من آتشم، ترانه‌ام
به لب، زیانه‌ی من است.

[سید اسلام فاطمی]

(۲)

بازآ ترانه‌ای برای دلم بخوان
یک عاشقنله‌ای برای دلم بخوان
تا مست‌تر شوم ز شراب کلام تو
با هر بهانه‌ای برای دلم بخوان

در راه عاشقی من گمَ کرده راه را
تنها نشانه‌ای، برای دلم بخوان
از عاشقی نمانده اگر هم حقیقتی.
شعری، فسانه‌ای برای دلم بخوان

هرچند رفته‌ای اگر در دلت هنوز
مومن به خانه‌ای برای دلم بخوان
دریای سینه را به تلاطم رها مکن
موجی، کرانه‌ای، برای دلم بخوان

باشد که باز شکوفا شود مرا
در دل جوانه‌ای برای دلم بخوان
عالم ز نسل آدم و حوا ولی، فقط!
تو تازدانه‌ای، برای دلم بخوان.

[عزت الله چنگایی]



(۱)
در هموم خاطرات
ذهن مغشوشم
با افکاری نامرتب
روی میز لم داد و
شروع به نوشتن کرد
تا حرف‌های لجام‌گسیخته‌ام
ذره ذره به هوا روند
بنشینند بر دل خسته‌ای
که حجم نبودن‌هایت را بغل می‌کرد.

(۲)
دختر روستایی
خروس‌خوان
با عیور آرام باد
از راه نخ نمای ابریشم موهایش
با بارش بی‌پایان پروانه‌ها
به باغی می‌رود
و دست می‌کشد میوه‌ها را
تا معطر کند دامنش را
به عطری
که طعم زندگی می‌داد.

(۳)
آینه مرا خواهد دید
اما مرا نخواهد شناخت
به این تفاوتی عادت دارد
چشم‌هایم
وقتی رو برویم
که جوانی رفته است من
به چند لقمه آرامش قانع‌ام.

[معظمه جهانشاهی]



(۱)
داس
درو
گیاچین
اسبانی که بی‌وقفه دابره می‌زنند
مردانی که
در دوزخ آفتاب حساب پس می‌دهند
و خرمن
قیاتنی که
در رویای شامی به آخر می‌رسد

به آخر نمی‌رسد
رویای من
در برزخ خوشبختی
وقتی جهنم
صورتی سوخته‌و
دستانی بریده‌بریده دارد
و بهشت
تعارفی‌ست شیک
که در خنکای ساحل قدم می‌زند.

(۲)
رفتن
همیشه بهانه نمی‌خواهد
می‌شود بروی
از خانه و همسایه بگذری
دور شوی دور
آنقدر که تا چشم کار می‌کند
فقط خودت را ببینی
خودت را
و برای اولین بار هم‌که شده
کنار سایه‌ات بنشینی‌و
برای همه‌ی سال‌ها
دست تکان دهی.

(۳)
فعل ما در این نامه لازم است
و قیدهای ما عصبانی

بی‌خبر
در این صفحه‌ی کاهی
به هم ریخته‌ایم
تا دست به دست شویم
و من
با خنده‌ای که از ما می‌دزدند
ترسیده‌ام

خبر از دست‌ها نمی‌رسد
به هر کلمه و برگول‌و
به هر جمله چند علامت تعجب می‌دهند
و جای مفعول
جرف اضافه‌ای به من

حالای این سطر
خنده‌اش گرفته است
فاعلی که می‌داند
خبر این شاهنامه خوش نیست.

[حمید تیموری‌فرد]



(۱)
زمین از دلتنگی بزرگ تر شده بود؛
دستش به آسمان نمی‌رسید
از هوسش سروی روییدِ؛
و زمین این بار دلتنگِ قامت تن
سرو برای بوسه‌ای خم
در لحظه‌ی بوسه اناری ترکید
و خاک به رنگ خون درآمد.
زمین خون انار را نوشید؛
آبستن پرواز شد.
روزی که زمین بال گشود؛
آسمان تاب تنش را نیاورد.
ابر شد ابر
زمین، سرو و انار شدند
و سرو بار دیگر ازپدن زمین گذشت.

(۲)
معلّق تر از ریزگردها،
دست‌های لرزان هوا در آغوش پر تیغ درخت
مکث کرده‌اند. از لای تیغ‌ها،
خورشید در پی پرندگان می‌گردد؛
بلبل‌ها تن زخمی هوا را خاکستر می‌کنند.
درخت خواب شمع می بیند.
صبح از خواب برمی‌خیزد و دود می‌کشد.
ریزگردها خورشید را گم کرده‌اند.

(۳)
قطار می‌رود؛ و زندگی
از پنجره‌ای به من زل زده است.
من سوزن‌بانم. اسپرم
از من خوش اقبال‌تر بود؛
دست‌کم به رحم رسید.
اما زندگی همان‌جا
از ریل بیرون زد.
حالا قطاری در تونل شناور است.

[عباس فلاحی]



(۱)
در نوکده‌ای جاری شریان حنون
سر می زنی بروز همیشه
شفق از آن تو بود
می می می غلتید
در دامان روز
منقوشی حکی کرد در پژواک ابد
به کوهپایه بود.

(۲)
همیشه گیسو/وان گل
ا
ف
ا
د
در
در گرداب و گردباد
اصلا رقص/ان ر فته
در بادا باد
می شود
گیچگاه
هزار ماجرای ناب.

(۳)
و در جسارتی سهمم
هیچ هیچ چیز
بسان هیچ
مخاطره انگیز نیست.

(۴)
همیشه رفته در هزار بن‌بست
مرا پیچیده در هم
و این مهندسی موهای طلایی بود
مفت می لولید لولیم
لوله می شد ملولم.

[اکبر رشنو]



(۱)
به روی تو سوگند
که آفتاب
از آن سمت می‌تابد
در سرزمین مرده
خواهم رویید
در مرکز دایره
پرگار می‌شوم
می‌چرخم
بر خاک می‌نویسم
نفس می‌کشم
بدون انگشت حسرتی
این است
پارادوکس سرزمین من.

[زلیخا احمدی]



(۱)
شب
گره ناگشوده‌ی سکوت
و شقایقی شکسته
در حریم قلبی بی‌پناه
حنجره
انبوه بغض؛
دالانی از تألم
تا مرز فریاد
من
در ابهام بی‌رنگ رویا
لبخندی
بر آستان خاموشی
و هنوز...
در ژرفای این شب بی‌انتها
و هیچ دستی
جز سایه
در تبعید بی‌پایان نور

[محسنه عزیز عرب]



(۱)
بعد از این‌همه سال
هنوز!
جای بسیاری از رنگ‌ها
در خیال زندگی‌ام
چه خالی‌اند.

(۲)
مانکی زیبا
پشت ویترین مغازه
تک و تنها
و مسافری غریب
غرق در تماشا.

(۳)
این دست و پا
چقدر دست و پا گیرند!
کاش به جای آن
بال و پری داشتم.

(۴)
با تکه ابری
در کوچه‌پس‌کوچه‌های غربت
پرسه می‌زنم.

(۵)
انارها!
دلشان خون است
از این همه یلداها
که دیگر نیستند.

(۶)
سرزمین درد
در هر کجای جهان باشد
تمام اعضای بدن
درد می‌گیرد.

(۷)
غم‌های مادر
باران می‌شوند
می‌بارند
بر پیرهن سبز بهار.

[خالد بایزوی(دلیر)]



(۱)
شده ای‌شبیه خدا؛
خیلی دوری،
شانه‌هایت دور است،
هرم نفست دور است،
بادی که موهایت را می‌برد،
دور است،
چشم‌هایت دور است
و خیلی نزدیکی.
سایه‌ات...سایه‌ات همه جا هست؛
کنار موسیقی و باران و جاده و نور و کلمه.
و سکوتت، شبیه‌ترینت کرده به خدا.

[بیژن الهی]



(۱)
او رفت
همچنان که بود
خوشنام
با
منشی نیکو
کم نظیری
که هنر را زیست
و فروتنی
که جوانمرد بود
و جوانمرد رفت
با دامنی از عشق
به کتاب
سینما
موسیقی
و ترانه
حمید خان*
ترانه‌ای
به یادگار گذاشت
جاوید مرد شریف
فوتبال ایران
مطمئن باش
یک ایران
نگهدار
ترانه‌ات است
مطمئن باش.

- زنده‌یاد حمید علیدوستی

[عشرت بنی‌هاشمی]



(۱)
کشتزار تو بذر من
زیر پای آبادان است
رویش آفتاب
در دشت سینه‌ها
رود
رقصنده است میان نخل‌ها!

(۲)
خاک تو نهال من
زیر دست بهاران است
صدای باران
روی شانه‌ها
ابر
شکل پرنده‌ای‌ست
روی بام‌ها!

(۳)
حرف تو و شعر من
زیر زبان غزل است
صورت ماه
افاده کف خیابان
بوسه
نقش پروانه‌ای‌ست
روی لب‌ها!

(۴)
حرفی ندارم بزنم
تفهیم مرگ شدم
اشک ندارم بریزم
گوشه‌ی ابر را
به رازقی‌ها
گره می‌زنم.

(۵)
چکه می‌کند گنجشک
در خیابان
در روزهای ابری
نک می‌زند به پنجره‌ها
باران
بوسه می‌خواهد از تو
یک صندلی خالی
پشت پنجره
نقاشی مدرنی‌ست
در خیال من
پرواز دیدنی‌ست
گنجشک می‌زاید.

[حسن فرخی]



محمد اقبال محمدی

(۱)
ماه امشب در نظر روی تو بود
رنگ شب همرنگ گیسوی تو بود
عشق‌بازی با شب و ماهم چه سود
چشم گریان دلم سوی تو بود.

(۲)
ماه امشب گره از روسری تو واکرد
شب‌تنهایی ما را شب پلدا کرد
گیسوانت که‌فرو ریخت جهان شد روشن
عشق در عمق همان لحظه مرا پیدا کرد

(۳)
پاییز
موهای حنا زده مادرم،
فصل آخر

(۴)
تا صبح
مشغول نجوا هستند؛
ساحل و دریا

(۵)
فصل برداشت،
دخترکان در باغ پسته
همه خندان



غلامرضا اکبری (شریف)

(۱)
در سکوت من مدارا می‌کنم
قلب مجروحم مداوا می‌کنم
دردِ هجرانت کشیدم سال‌ها
خاطراتم را تسلا می‌کنم
نم نم بارانم و با بوسه‌ای
بر لبت غنچه شکوفا می‌کنم
هر چه می‌خواهی بگو، با چشم تر
عاشقی را با تو معنا می‌کنم
پیر تو گشتم نمی‌دانم چرا
زیر لب نام تو آوا می‌کنم
گفتمتش، زیباترین لبخند چیست
گفت، در قلب تو غوغا می‌کنم
در میان صخره و موج اسیر
در سکوت من مدارا می‌کنم.

(۲)
رواقِ چشم تو اعجاز دارد
به بام کوی دل پرواز دارد
وضویم تازه کردم، قبله‌ام کو؟
نمازم در هوایت ناز دارد

(۳)
چنین با خویشتن نجوا کنم هر شب
به زیبر چتر مهتابی
میادا گولی ولگرد بدطینت
رباید از نسیم شب
امید و اشتیاق وصل نیکان را
میان خواب و بیداری
تو را دیدم
رفیق عهد دیرینم
فرو افتاده در طشت افق
جام بلورین‌ات
مزاران غنچه زیبا
شکوفا گشته از احساس شیرین‌ات
فراموشت نکردم، آمدم
پرسم ز احوالت
من از یادِ تو سرمستم
نکن‌هِ رگز فراموشم،



لیلا طیبی

(۱)

باغبانی، پیرم،
سهم من از باغ-
گردوهای کلاغ زده‌ست...

(۲)

پاییز که می‌شود
از سر دلتنگی
برگ می‌ریزد...

(۳)

بهار را نمی‌خواهم
تبستان را نمی‌خواهم
پاییز را، زمستان را نمی‌خواهم
من به همه فصل‌های بکر
تن تو عادت دارم.

(۴)

اینجا پاییز است
روزهایی منتهی به زمستان،
ای آفتاب تابان
ای عشق
بر من بتاب،
که در هوای جوانه زدنم.



معصومه مزارعی

(۱)

سلام،
ایران دلخونم
سلام ای ببیند مجونم

می‌بینم زخمی جنگی
تو دل تنگی
بگو ای مادرم ایران،
تو چشمونت به دریاهست
دلت درگیر رویا نیست
پریشونی، پریشونی
تو کار جنگ، حیرونی

فدای قامت زیبات
بایست بر جا
جنوب و شرق غرب دل
شمال و ساحل همدل

تمام خاک من ایران
فدای ذره‌های تو
بمان بر جا
بمان با ما
بگو دلخسته از جنگی
بگو درگیر نیرنگی.



محسن اعلا

(۱) [کاکائی]

دلِ شفاف این دریا
پُر از تصویر کاکائی‌ست
در این آئینه، کاکائی
خدای من! تماشائی‌ست

به روی ساحل و دریا
سبک پر می‌کشند آنها
از این پرواز رویایی
چه زیبا می‌شود دریا!

صدای شادشان شعری‌ست
به گوش صبح این ساحل
و مثل آبشاری سبز
که جاری می‌شود در دل

تمام لحظه‌های من
پُر از کاکائی و دریاست
در این پرواز و این آواز
دلِ کاکائی‌ام، پیداست.






مطلع باشید،
آگاه بمانید...
News network RAHA
پایگاه خبری رهایی
پایگاه خبری رهایی
سریع • دقیق • مستقل
در عرصه‌ی خبر، همگام با شما
رهایی
صدای مردم، انعکاس واقعیت‌ها
https://newsnetworkraha.blogfa.com
https://t.me/newsnetworkraha
https://eitaa.com/newsnetworkraha
https://wisgoon.com/rahakhabar
با ما همراه باشید...

شعر جهان

شاعران معاصر مالزی

شعر مالزی نیز مثل دیگر کشورهای جهان، در تاریخ پرفراز و نشیب خود، از شعر و هنر سایر کشورهای دور و نزدیک تاثیر پذیرفته است. گرچه ریشه های شعر سنتی مالزی را باید در شعر کلاسیک و نظم فارسی و عربی دانست، ولی تاثیر ادبیات هند مثل رامایانا و شعر و ادب سرزمین جاوه را در تکوین و تحول شعر سنتی مالزی نمی توان نادیده گرفت.

گرچه پیشینه، نوآوری و نوگرایی در شعر مالزی به دهه ۱۸۸۰ میلادی برمی گردد، با وجود این تا دهه ۱۹۳۰ میلادی شعرهایی که در روزنامه ها و مجله های ادبی این کشور چاپ و منتشر می‌شد، در همان قالب های کلاسیک و سنتی «پنتون» و «سی ایر» بود، که شعری بود موزون و مقفی، و شاعران مالزیایی از دیرباز آن را برای بیان احساس، عاطفه و اندیشه خویش برگزیده بودند.

ولی برای نخستین بار در سال ۱۹۳۴، اولین شعر نو با آزاد مالزی، در مجله «گورو» - احتمالا تحت تاثیر شعر آزاد اندونزی - چاپ و منتشر شد و سپس این گونه شعر آزاد به دیگر مجله های ادبی مالزی، از جمله مجله «سوجانا» نیز راه یافت.

ماسوری اس.ان

(۱)

نسل جدید به صف ایستاده
و با آمادگی پیش می‌رود
تا ناگهان بندهای کهن را بگسلد
و بگشاید گره‌هایی را
که روح انسان را خفه می‌کند.
همه دلیران، بیدار شوید
از کوه‌ها سرازیر شوید
به سوی دریایی که شانس روح است
و سدهای سراهتان را نادیده بگیرید.

(۲)

این بار من
به خشم ستازگان درخشان
در آسمان شب اهمیت نمی‌دهم
گرچه مسایل متفاوتند
اما در یک اصل
چه روشن، چه مبهم
پابرجا می‌مانم.

عثمان آونگ

(۱)

گردونه زمان می‌چرخد و زمان پرواز می‌کند
زندگی در روی زمین شکل های گوناگونی می‌یابد
تا زمانی که با روح فرمانبردار زندگی کنیم
یقینا بردگی می‌کنیم.
اگر آززوی استقلال وجود داشته باشد
نمی‌توانم آن را با کلمه‌ها بیان کنم
ولی تلاش می‌کنم به پیش بروم
و روح فرمانبردار را به دوردست‌ها پرتاب کنم.
کلمات رهبر بزرگ را بیاد آز
و در آثار به جا مانده در سنگر «مالاکا»
ما روح استقلال را مستقر می‌سازیم.

(۲)

«نخستین پرتوهای درخشان
در برابر چشمان روشنمان آشکار می‌شود
و من با آزادی عشقم را می‌خواهم
در قلب مشتاقم.
- که چونان برکه عشق آرام است -
رسما قول می‌دهم که از سرزمین محبوبمان دفاع کنم.
اگر توفان ستمگری این سرزمین زیبا را تهدید کند
یک قدم هم عقب‌نشینی نخواهم کرد
و نه شکست را خواهم پذیرفت.
بگذار میلیون‌ها گلوله پرواز کنند
و در پی انتقام قربانیانشان باشند
قلب من وفادارانه آماده است
تا به سرزمین محبوبمان خدمت کند.
با گذر زمان عشق در قلبم شکوفاتر می‌شود
عزم ما، به دور از استعمارگران رشد خواهد کرد
عشقمان متحد شده و کینه سیاه فروکش کرده است.
چقدر من مشتاق طلیعه سحرم
من با تمام قلبم سرزمین مادریم را دوست دارم
و در اینجا تعهد می‌کنم
تا زمان مرگم برایش خدمت کنم»

(۱)

اکنون من هنرپیشه‌ی دیوانه‌ای هستم
در صحنه‌ای خالی
مدت‌هاست که پرده را پایین کشیده‌اند
و مدت‌هاست که تماشاگران
تماشاخانه را ترک کرده‌اند
در حالی که من هنوز بازی می‌کنم
و به زندگی دوست داشتنی‌ام،
سوگواری می‌کنم
خدایا، ممنون خدایا
اوه، متشکرم خدایا
به خاطر همه چیزهایی که به من بخشیده‌ای
جز چیزی که بیش از همه مشتاقش بودم».

[زرینه حسن]

(۱)

اکنون من قطعه‌ای از آیینه‌ای شکسته‌ام
که نورهای تیره و روشنی در من انباشته شده
در غیر این صورت فضایی ندارم
«سمت چپم نور است»
و سمت راستم نور
و در میانشان آیینه.

[بهازاین]

(۱)

«سال‌هاست
در صداقت مرده‌ایم
اکنون،
در جنگ زندگی خواهیم کرد»

[کاظم احمد]

(۱)

تخته‌سنگ‌ها جامعه خاص
خودشان را دارند
راست یا خمیده
در افق
در چارچوب قانون سنگ‌ها
زندگی می‌کنند و می‌میرند.

[محمد حاجی صالح]

(۱)

به زودی اشک‌هایت جاری می‌شود
و صدای ظریف غمگینت بالا و پایین می‌رود
مثل صدای عود سرگردان کاروانی که می‌گذرد
اینک عطش اشتیاق نهایی
ناب و مقدس در دلم می‌تپد
قوی‌تر می‌شود
و همه اعصار را به هم می‌پیوندد.
در پیشگاه قرآن
جوانی، عشق الهی
زیبایی ابدی و زندگی
نعمت‌های خداوندند.

[احمد کمال عبداله(کمالا)]

(۱)

ایستاده در گوشه موزه
نهایت
در ویترینی شیشه‌ای
جنگل‌نشین
خفه و خاموش و تنها...

[لطیف محی‌الدین]

داستان کودک

هزارپای شلخته



#رها_فلاحی

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان، یک هزار پای کوچولو و البته شلخته به نام "پابی‌پا" بود، که گاه و "دیر"گاهی چیزی را گم می کرد.

یک روز، پابی‌پا تصمیم گرفت که برای گردش و تفریح به باغچه‌ی خانه‌ی رویرویی برود. وقتی شروع به پوشیدن کفش‌هایش، کرد، دید که یک لنگه از کفش‌هایش، نیست. تمام اتاقش را گشت، زیر و رو و داخل کمدها، زیر تخت‌خوابش، بین پتو و تشکش، میان اسباب‌بازی‌هایش، اما خبری از کفشش نبود که نبود.

مادرش را صدا زد و پرسید: مامانی! تو یه لنگه از کفش‌های مرا ندیدی؟!

مادرش، زیر لب با خودش گفت: تو باز کفشاتو گم و گور کردی؟!

و بعد از پابی‌پا پرسید: کدوم لنگه از کفشات؟ تو که هزار لنگه گفش داری!

پابی‌پا جواب داد: لنگه‌ی چپ کفش‌های پای ۳۶۴م!

مادرش شروع به شمردن پاهای پابی‌پا کرد و شمرد و شمرد که خسته شد و دست از شمردن کشید و گفت: ولش کن پابی‌پا! فردا برات یک جفت کفش نو می‌خرم!

- ولی من الان لازمش دارم! می‌خوام برم گردش!

- خب مگه صبر کنی تا من برم مغازه‌ی کفش فروشی آقای هزارکفشیان و یک جفت کفش نو برات بخرم و برگردم.

مادر "پابی‌پا" برای خرید کفش، بیرون رفت و بعد از ساعتی، با یک جفت کفش نو و تازه برگشت.

پابی‌پا پرید جلوی مادرش و با خوشحالی فریاد زد: یوهو! سوپرایز!

مادر پابی‌پا متعجب و هاج و واج از او پرسید: چی شده پابی‌پا؟!

- کفشم رو پیدا کردم!

- به‌به! کجا بود؟!

- توی جعبه‌ی هزار جفت جوراب‌هم!



(۱)

ماه دسامبر است
شهودی بر دلت می‌گذرد
و در قنوت
وحدانیت خدا در دستان تو است.
چهره‌ای ظاهر می‌شود
می‌گوید
معشوقه رفته است
و قصیده‌های کهن را
از بندرگاه دوردست برده
تا وزن و تاریخش را
بازسازی کند.
و تو
شعرهای کوچک را
به سوی ماه تمام بالای «جاکارتا»
می‌پاشی
خاطره‌ها - یا تجدید خاطره‌های مختصر
با گوشت و پوستت می‌آمی‌آمید
با تپش قلبت ترکیب می‌شود
و به اشتیاقی ناگهانی
شکل می‌بخشد.

[احمد کمال عبداله]



دعوت به همکاری با مجله الکترونیکی «رها»

رها
انجمن شعر و ادب

اگر به نوشتن علاقه‌مندید و دوست دارید قلم و اندیشه‌تان را با دیگران به اشتراک بگذارید، از شما دعوت می‌کنیم به جمع نویسندگان مجله الکترونیکی **رها** بپیوندید.

ما به دنبال نویسندگان علاقه‌مند، خلاق و دغدغه‌مندی هستیم که در زمینه‌های مختلف ادبی، فرهنگی، اجتماعی و دفاعی، حرفی برای گفتن دارند.

زمینه‌های همکاری:

- نگارش یادداشت و مقاله
- روایت‌ها و خاطرات
- داستان کوتاه و دل‌نوشته
- ویراستاری
- نقد و معرفی کتاب
- شعر
- مطالب فرهنگی و ادبی
- خبرنگاری

"فرقی نمی‌کند نویسنده‌ای باتجربه باشید یا در آغاز مسیر نویسندگی؛ آنچه اهمیت دارد **علاقه، تعهد و اشتیاق** شما به نوشتن است.

اگر دوست دارید نوشته‌هایتان فرصتی برای دیده‌شدن و خوانده‌شدن پیدا کنند، به جمع ما بپیوندید.

برای اعلام آمادگی و کسب اطلاعات بیشتر به شماره‌ی زیر در فضاب مجازی پیام دهید.

۰۹۰۵۷۱۰۶۰۴۲

مجله الکترونیکی **رها**؛ همراه قلم‌های تازه و اندیشه‌های نو.

آرامگاه سید حسن واقف



آرامگاه سید حسن واقف بقعه‌ای است مربوط به قرن پانزدهم میلادی که در نطنز، خیابان شهید مطهری، محله افوشته. این اثر در تاریخ ۸ آبان ۱۳۵۲ با شمارهٔ ثبت ۹۵۳ به‌عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است.

گنبد این آرامگاه مدفن سید حسن الحسینی مشهور به سید حسن واقف است. بنا دارای برجی مرتفع و ۸ ضلعی با گنبد دوپوش و فیروزه رنگ است. کتیبه پایین گنبد به خط کوفی نوشته شده است.

گنبد از جنس آجر بوده و فاقد تزئینات کاشی‌کاری و گچ بری است و طول هر یک از اضلاع خارجی آن‌در حدود ۳/۵۷ متر و هر ضلع دارای طاق‌نمای جناقی تزئینی است که عرض طاقنما به ترتیب ۲,۲۵ متر است.
گنبد که رو به شمال شرقی دارد دارای ایوانی است به ابعاد ۲,۵ در ۳ متر با طاق رومی نسبتاً مرتفع که بلندی آن تا حدود ۷ متر است. دیوارهای ایوان نیز در دو سوی هر یک دارای ۲ طاق‌نمای تزئینی در ۲ مرتبه بوده که طاق‌نمای پایینی به عرض ۸۳ سانتی‌متر و طاق‌نمای بالایی که در حدود ۱ متر بالاتر قرار گرفته و دارای عرض دهنه‌ای در حدود ۱ متر است.

سید واقف در جوانی، یعنی در سن ۴۲ سالگی این بقعه را برای خود بنا کرد.


ایران
https://eitaa.com/iranman1363
ایران من
کانالی برای دیدنی‌های ایران ما.
https://eitaa.com/iranman1363
https://iranman110.blogfa.com/
https://wisgoon.com/rahakhabar
https://t.me/newsnetworkraha
سفر کنید، ببینید، بشناسید...
ایران زیبا را!

کتاب ماه

انتشار دو عنوان کتاب از هوزان اسماعیل

کتاب‌های "چه چیزی از مردن بدتر است؟" و "من، همیشه شبیه تو هستم"!
دو مجموعه از اشعار "هوزان اسماعیل" شاعر کرد زبان عراقی،
با گزینش و برگردان به فارسی "زانا کوردستانی" منتشر شد.



آقای "هوزان اسماعیل" (به کردی: هۆزان ئیسماعیل) با نام کامل
"هوزان اسماعیل کریم" (به کردی: هۆزان ئیسماعیل کەریم) شاعر معاصر کرد،
زاده‌ی ۲ اکتبر ۱۹۸۷ میلادی، در اربیل اقلیم کردستان عراق است.

به گزارش پایگاه خیری رهایی، هر دوی این کتاب‌ها، توسط نشر الکترونیک زیتون
و همراهی انجمن شعر و ادب رها، با جلدحی مه‌آلایی خانم "لیلا طیبی" منتشر شده است.

برای دانلود فایل کتاب‌ها، به آدرس‌های فضای مجازی **انجمن ادبی رها** و **مترجم** مراجعه کرده
و یا مستقیماً از لینک زیر آن‌را دریافت کنید:

https://t.me/anjomansheroadabraha


@raha_fallahi
raha_fallahi1396
رهایی
آثار و اشعار رها فلاحی
با شعرهای رها فلاحی
به دنیای زیبای ادب و هنر
سفر کنیم...
شعر
داستان
نقاشی
رویا و خیال
https://eitaa.com/rahaei1396
https://rahafallahi.blogfa.com/
https://wisgoon.com/rahakhabar
https://t.me/rahafallahi
با ما همراه باشید...


ماهنامه ادبی
رها
ادب، پلی است میان دل‌ها،
و شعر، زبانی است برای زیستن...
انتشارات زیتون
9 786225 123456